



دوست داشتن دیگران...

گزیده ای از کتاب :

"شیرینیهای مادر بزرگ شهرزاد"

...و جرقه های زندگی یک گمشده کوچک"

فروغ طاعتی

تصویر : مارک شاگال

دوست داشتن دیگران...

- مادر بزرگ، آدم چطور می‌تونه یه آدم بدجنس رو دوست داشته باشه؟
- حالا واسه چی می‌خوای یک آدم بدجنسو دوست داشته باشی؟
- آخه حضرت عیسی میگه آدم باید حتی دشمناشو هم دوست داشته باشه...
- آه ه... درسته ولی تعبیر چنین جمله هائی با کلمات خیلی مشکله... باید منتظر بود که اونا در قلب آدم طنین بندازن، وگرنه خطر اشتباهات خیلی بزرگ وجود داره... تاریخ و حتی وقایع امروز به ما نشون می‌دن که انسانها چه جنایتها با اتکاء به کلام خداوند مرتکب نشدند و نمی‌شدند... در هر صورت من اون چیزی رو که حس می‌کنم سعی می‌کنم واست بگم...

یادته یه روزی واست از "جسم" حرف زدم و گفتم که جسم انسان مثل یک معبد و محل زندگی روحش... و این معبد زیبا رو آدم همیشه باید تمیز و درخشان نگه داره تا لایق پذیرایی از خداوند باشه...

واسه من، دوست داشتن دیگران، اینه که نذاریم لذتهای مریض و نادرست ساکن این عبادتگاه بشن. لذتهائی که از خوار کردن، مسخره کردن و زخمی کردن دیگران به ما دست می‌ده. لذتی که از نابود کردن جسم و مالشون می‌بریم... کاری که ما می‌تونیم بکنیم اینه که این عبادتگاه رو مدام و هر روز تمیز کنیم... از طرفی، عبادت که تو تمام مذاهب وجود داره واسه همین کاره... می‌دونی، این لذتها همه دستور شیطونه که هر لحظه در کمین نشسته و در انتظار غیبت توجه و دقتونه... شیطون خیلی باهوشه! موجودی که با خدا رقابت می‌کنه نمی‌تونه احمق باشه! فقط باید مواظب باشیم که توی دامهای فریبنده اش نیفتیم.
من فکر می‌کنم دوست داشتن دیگران یعنی این، وگرنه آدم نمی‌تونه همیشه و نسبت به همه خندون باشه و ابراز عشق و علاقه کنه! چون کاریه کاملاً مصنوعی و مسخره...

- آه... مرسی مادر بزرگ، راحت کردی... چون از روزی که *داستان عروسی دوشیزه "ک" رو واسم گفتی، هر وقت می‌خوام قیافه خانم "آ" رو مجسم کنم، اونو به شکل دیو می‌بینم... اصلاً نمی‌تونم دوستش داشته باشم.

- آره! درسته! آدم نمی‌تونه این خانم رو دوست داشته باشه ولی یادته باشه هرگز واسش یه چیز بد آرزو نکنی... چون داشتن یک آرزوی بد توی قلب، در وهله اول خودمونو داغون می‌کنه... چون تا وقتی که یک احساس بد تو قلبت داری دیگه به چیزای قشنگ نمی‌تونی فکر کنی... هرگز نباید بذاریم یه احساس بد ساکن قلبمون بشه... چون زود بچه می‌یاره و با خونواده ش تمام جاها رو تو قلبمون پر می‌کنه و به این طریق به شیطون اجازه می‌دیم که سربازاشو زیادتر کنه...

مثلاً یه قاضی رو مجسم کن که تصمیم گرفته شخصی رو که مرتکب اشتباه بزرگی شده، بکشه یا شکنجه کنه... حالا شروع یک روز این جلاد و یا شکنجه‌گر رو مجسم کن!

... یک صبح قشنگ از خواب بیدار میشه و میاد میشینه که صبحونه شو بخوره... آیا فکر می‌کنی این شخص، اون آفتاب قشنگ، اون آسمون آبی، اون پرنده هایی رو که دارن تو آسمون پرواز می‌کنن، می‌بینه؟ آیا شکوفه هائی که تازه شدن زندگی رو روی درختا خبر می‌دن؛ می‌بینه؟ آیا عشق بچه هاشو که دورش نشستند و باباشونو دوست دارن حس می‌کنه؟ طبیعتاً می‌بینه ولی راه قلبش با افکار سیاه بسته ست،... و اثر این زیباییها تو قلبش نمی‌ره...

اون فقط معده شو مثل یک کیسه پر می کنه و زود بلند میشه که بره یک انسان رو بکشه یا شکنجه کنه... شایدم فکر می کنه که داره واسه خوشحالی خدا اینکارو می کنه، چون اون شخص کار بدی کرده... او نه تنها زندگی و زیباییها رو در خودش نابود می کنه، زندگی و گیرنده زیباییها رو در همسر و بچه هاش هم نابود می کنه... و اونا هم به نوبه خودشون اثر شوم این نابودی رو به دیگری منتقل می کنند... می بینی نیروی یک فکر سیاه چقدر زیاده و با چه سرعتی میتونه پیش بره و همه چیزو خراب کنه؟ حالا یه داستان از نوجوونی خودم واست می گم:

... یه روزی که با دوستانم داشتیم از چیزای مختلف حرف می زدیم، یکی پرسید: اگه یه روزی قدرت داشته باشیم با دشمنانمون چکار می کنیم؟ هر کسی برنامه خودشو پیشنهاد کرد... منم گفتم که بدترین مجازات رو در موردشون اجرا می کنم، یک دیگ خیلی بزرگ روغن رو داغ می کنم، بعد دشمنانمو میندازم توش! ولی بشرطی که اونا رو در سه حالت ببینم، یکی موقع غذا خوردن، یکی خوابیدن، یکی توالت رفتن! واسه اینکه اگه در این حالتا ببینمشون، دلم می سوزه و دیگه نمی تونم کاری بکنم!

دوستانم اونقدر خندیدند که اشکشون در اومد... هر کدوم به شکلی تفسیرش کردند! حالا امروز وقتی به این داستان فکر می کنم، یه چیز واقعی توش می بینم... در حالتهایی که انسان مقابل احتیاجات طبیعی زندگیش و یا ناراحتیهاش قرار می گیره، دیگه به بدجنسیهش فکر نمی کنه و درونش تمیز میشه و دیگه اون اشعه شرارت ازش بیرون نمی یاد و همین مسئله باعث میشه که آدم چهره شو انسانی و معصوم می بینه و به این طریق دیگه اونو بشکل دشمن نگاه نمی کنه...

... گفتیم که جسم مثل یک معبد

حالا فرض کن که این معبد، یا قصر زیبا، یا کلیسای زیبا، یا مسجد زیبا... کاملاً کثیف باشه و پر از حیوونای وحشی... خوب آدم واسه کثیفی که اونو خرابش نمی کنه! اونو تمیزش می کنه و بعدم یک نگهبان واسش می ذاره که دیگه حیوونای وحشی نزن توش خونه کنن...

در مورد جسم انسان هم همینطوره، هر انسانی یک عبادتگاه زیبا و یکی از شاهکارهای خداونده و "توجه" هم نگهبانشه... حالا اگه کسی این عبادتگاه رو تمیز نکرد و نگهبان رو هم مرخص کرد، اون کسی که می فهمه نباید اون بنای زیبارو خراب کنه... در مورد خانم "آ" هم حق با توست که نمی تونی دوستش داشته باشی، چون یک بنای رها شده ست که حیوونای وحشی و بدجنس رفتن توش خونه کردند... در وهله اول باید از خداوند بخوایم که بهش نیروی تمیز کردن بده و بعد هم اطرافیانیش باید با خداوند همکاری کنند و بهش ایده های قشنگ واسه بازسازی و مرمت بدن... و امکان این بازسازی تا آخرین لحظه زندگیمون باهامونه، هیچوقت دیر نیست...

ولی خراب کردن، به هیچ وجه!

هیچ کاری قشنگ تر و اصیل تر از ساختن نیست.

یادم میاد که خانم ماری رولان Marie Roland همسر رومن رولان Romain Roland، نویسنده انسان دوست فرانسوی تعریف می کرد زمان جنگ جهانی دوم در حالی که سربازی فرانسوی و آلمانی همدیگرو با نفرت پاره می کردند ، چند نوشته رومن رولان، در جبهه بدستشون رسید و مطالب انسانی و زیباش، روی بعضی هاشون اونقدر اثر خوب گذاشت و عوضشون کرد که سهمیه ناچیز غذاشون رو که از یک تکه نون سیاه و یک کاسه سوپ و یا

بهتره بگیم آب داغ، تشکیل می‌شد، به سربازی در جبهه دشمن می‌دادند که ضعیفتر بود و در حال از پا در اومدن از گرسنگی... بزرگی و زیبایی این تغییر رو حس می‌کنی؟ زیباییش قابل تصور نیست...

کسی که توی تاریکی وجودش قادر باشه این ذره اصیل و درخشان رو پیدا کنه، حتی از یک فرشته هم بالاتره... چون اون خوب می‌دونه که بیرحمی، انحراف، وحشیگری و جنایت یعنی چی... او با تمام وجودش اونو دیده و لمس کرده...

- حالا اگه یه روزی یکی از این آدمای بیرحم و جنایتکار، عوض بشه و بیاد پیش تو، چی بهش می‌گی؟

- من با یک اصطلاح قشنگ منطقه خودم، گیلان، بهش می‌گم «تی جانا قوربان»...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه من فدای روح تو میشم

- می‌خوای بگی که می‌تونی دوستش داشته باشی؟

- خوب معلومه! نه تنها من، تمام بشریت دوستش خواهد داشت...

و اول از همه، و مهمتر از همه، او عزیز خداوند میشه... اونقدر عزیز که قشنگترین و درخشان‌ترین راه‌ها رو

در جلوی پاش میذاره... راههایی که او حتی تصورش رو هم نمی‌تونه بکنه...

**فراگیری نگرش درست بخشش، نیروهای منفی را به مثبت و سیاهی
ظلمت را به فرشته نور مبدل خواهد ساخت.**

**هر چه تاریکی و نیروی منفی شدیدتر، توان این تغییر شکل و این
"ممکن"، و شادی در آسمان نیز فزون تر خواهد بود....**

"پدر ما"

... نمی‌بینید که ما کرم متولد شدیم تا اینکه به پروانه‌های آسمانی تبدیل شویم

" Dante دانته"

... می‌گویند که بهترین انسانها با گناهان و تقصیراتشان شکل گرفته‌اند و بیشتر آنها خیلی
بهتر شده‌اند، برای اینکه اندکی بد بودند....

"Shakespeare" شکسپیر

*

عروسی دوشیزه "ک" : داستانی از "شیرینهای مادر بزرگ شهرزاد... و جرقه‌های زندگی یک گمشده کوچک"